

از کاموا را می‌برید و دور می‌انداخت و سهمیه آن روزش را وزن می‌کرد؛ به مرور آنقدر از کاموا برید که روز آخر به یک ماش رسید و تریاک و سیگار را برای همیشه ترک کرد.

یکی می‌شود محمود دولت‌آبادی که نمی‌گذارد زار و زندگی‌اش مثل آل احمد و ساعدی با معاشرت‌های بی‌در و پیکر، هدر برود و برای نوشتن داستان‌هایش عین یک کارمند وقت‌شناس «زمان»

ثابت اختصاص می‌دهد و اگر در اتاق دیگر منزلش هم ببیند که پدرش در حال جان دادن است همین سوگواری و اندوه سازنده را به رمان در حال نگارشش پیوند می‌زند تا از ته و توی جگرش فریاد بزند؛ رمان‌نویسی که ممکن است در اواخر دهه چهل هر سال فقط یکی دوبار از خانه بزند بیرون اما تایم ساعدی و آل احمد با ولن‌گاری در منازعات و معاشرت‌های سیاسی هدر می‌رود. یکی هم می‌شود سرگئی الکساندروویچ یسه‌نین شاعر موردعلاقه من که یکی از شعرهایش را با خون خود می‌نویسد؛ وقتی در مسافر خانه پرت لنین‌گرا، جوهر پیدا نمی‌کند برای یادداشت شعرش، رگش را می‌زند تا با سرخی نمادانگانه آن مایع لزج اغما آورنده، شعری ماندگار بنویسد که حالا بعد از ۹۰ و بوقی، من دیوانه در این سوی دنیا با خواندنش کفری می‌شوم. شاعر

انقلابی روسیه، چنان ویران و مرگ‌اندیش شده که در سی سالگی و بعد از آنکه نمی‌تواند خود را زیر قطار ببندازد، کنار آب‌گرمکن اتاق شماره ۲۵ هتل «آن‌که‌له‌تر» در یکی از مسافرپذیرهای گندِ لنین‌گرا، خود را دار می‌زند. شاعر آتشین مزاجی که در روسیه طاعون‌زده آن سال‌ها آن همه شعر و داستان و فولکلور بازی درباره ایران ما، خراسان ما، شیراز ما قلمی می‌کند و قطعه «ایران، میهن فیروزه‌فام فردوسی» حتی لقلقه زبان سیاستمداران صورت‌سنگی بزرگی همچون برژنف رئیس ابروکلفت آن جماهیر ابرقدرت در هنگام بازدید از تهران می‌شود؛ شعر ممنوعه‌ای که حتی وقتی از زبان صدر هیأت‌رئیس شوروی زمزمه می‌شود همراهان کله‌گنده امنیتی‌اش اخم و تخم می‌کنند که مگر ما خود شاعر افسانه‌ای کم داریم؟ چرا به جای فردوسی از پوشکین نمی‌خواند؟ آن شاعر انقلابی روس -پیش از آنکه قربانی انقلاب آزادی‌کش استالین شود- در «مردکان» نزدیک باکو، با نجوای نام «شاهانه» از

دست رفت و شاهانه نام دختری ایرانی بود که شاعر دیوانه سال‌هایی پربها از عمر کوتاهش را در حوالی خانه او معتکف



محمود دولت‌آبادی



جلال آل احمد



غلامحسین ساعدی

دست رفت و شاهانه نام دختری ایرانی بود که شاعر دیوانه سال‌هایی پربها از عمر کوتاهش را در حوالی خانه او معتکف



سرگئی یسه‌نین

شده بود. تمام داستان‌ها و آثار تغزلی و ستایش جانگدازش از شاهنامه و فردوسی، تنها به خاطر شاهانه بود که اصلیتی ایرانی داشت. و آخرش فراق شاهانه او را کشت.

یکی می‌شود رضا کمال شهرزاد نمایشنامه‌نویس قهاری که سال ۱۳۱۶ طی مراسمی شاهانه و در حالی که جامه‌ای ابریشمین پوشیده بود و دورتادورش را رایحه محشر عطرها ی افسونگر گرفته بود دست به انتحار می‌زند و یکی هم می‌شود دکتر هالو، همان هالویی که حواریون صادق هدایت در کافه فردوس، «دایی» صدایش می‌زند؛ مردی که از فرط استغنا در اتاقکی در مسافر خانه اردیبهشت‌نوسکن گزیده بود و عصرها از همان خراب‌شده می‌آمد کافه فردوس که کنار هدایت بنشیند و عناصر اربعه‌شان با سکوت و پخش همه رقم طنازی درباره وقایع روز وطن، هستی و کراهت‌هایش را تحلیل کنند. همان که هدایت داستان «دون کیشوت کرج»‌اش را از روی زندگی او نوشت. حالا قیافه جلال را مجسم کن که

رفته توثیت اروتیک و چرت و پرت تتلو را با ۱۵ میلیون دنبال‌کننده زیارت کرده و برگشته دیده کتاب‌های روز بهترین قصه‌نویسان ایران بیش از دویست سیصدتا خواننده ندارند؛ مجسم کن چه شکلی لبش را گاز می‌گرفت و به مدیرانی که تتلوها را تبدیل به مرجع گروه‌های اجتماعی می‌کنند می‌گفت: «حضرات واقعاً که مالا سیدید.»



رضا کمال شهرزاد

یکی می‌شود هدایت که «بوف کوف» را می‌نویسد یکی هم می‌شود حسن قائمیان که بوف‌کور را زندگی می‌کند. بوف‌کوف واقعی او بود که حالا دقیقاً کپ رئالیستی بوف‌کور صادق‌خان شده بود. نهایتش با سی‌کیلو وزن که اگر در بیمارستان بانک ملی به عبادتش می‌رفت و وحشت می‌کردی؛ چشمانش پر از فانوس‌های خاموش بود و به هیچ چیز لب نمی‌زد. نه که مثل رفیق شفیقش گیاهخوار باشد. اصلاً نفس خوردن برایش بی‌معنی شده بود. خرداد ۵۵ که داشت آخرین نفس‌ها را می‌کشید حشش بود که او را هم به‌عنوان یک بوف‌کور واقعی کنار آفریننده بوف‌کور -صادق هدایت- در قبرستان پرلاش دفن کنند. آن وقت همه‌چیز این فراواقعی تکمیل می‌شد.

مردی که در حین نوشتن، چنان غرق در پرسوناژهایش می‌شد که یک بار خانه‌اش آتش گرفته بود و نفهمیده بود و لاجرم همه آثارش جزغاله شده بود. وقتی که همسایه‌ها نجاتش داده بودند او فقط نشسته و یک دل سیر گریه کرده بود. گفته بودند خوشحال باش پیرمرد که خودت خاکستر نشده‌ای،

اما گریه او بند نیامده بود. چیزی مثل صدای بوف‌کور از گلویش درآمده بود که مفهوم نبود اما این معنی را می‌داد:



حسن قائمیان



صادق هدایت

«کاش خودم می‌سوختم اما نوشته‌هایم جزغاله نمی‌شد.» این نمایش حریق هم لابد ادامه همان عدم‌بازی‌هایی بود که او و رفیق جون‌جونی‌اش هدایت دچارش بودند. اگر او نوشته‌هایش ناخواسته سوخت و از دست رفت، رفیقش صادق‌خان هم چند روز قبل از سفرش به پاریس، جلوی روی خود او تمام نوشته‌هایش را ریزریز کرده و در سطل آشغال ریخته بود. حالا در گوشه خسته‌خانه، حسن آقا دائم از خود گلگی می‌کرد که چرا آن شب مانع هدایت نشدم؟ قائمیان در اوایل دهه پنجاه برای به سیم آخر زدن، آخرین گام‌هایش را برداشت؛ در روزنامه‌ها آگهی داد که برای ادامه معالجاتش کتاب‌های خود را در کافه فیروز حراج می‌کند. این خبری بود که در جامعه روشنفکری ایران ترکیب و کلی سازمان و اداره جات و انتشاراتی پا پیش گذاشتند تا هزینه درمانش را بدهند اما او مثل گداگشنه‌ها و لیگوری‌ها نبود که صدقه قبول کند. پس نشست به حراج کتاب‌هایی که بیشتر از چشمانش دوست‌شان داشت. شاید منظورش از ادامه درمان در خارج، این بود که برود نهایتش در پاریس بمیرد و بوف‌کور کنار خالق بوف‌کور دفن شود و این تراژدی ایرانی به فرجام خود برسد؛ بعد از فروش کتاب‌هایش در کافه فیروز، حالا هزینه سفرش جور بود اما قسمت چیز دیگری بود. قسمت در این بود که در یک شب هولناک برق خانه‌اش قطع شده بود و او شمعی روشن کرده بود تا به نوشتن ادامه دهد. چه می‌دانست که شمعی بر زمین خواهد افتاد و کاغذهایش را به همراه دار و ندارش آتش خواهد زد. دیگر فرانسه رفتن مالید؛ روزنامه‌ها نوشتند که حداقلش پنج اثر چاپ‌نشده‌اش در میان آتش‌ها خاکستر شده که مهم‌ترینش یک پژوهش چهل‌ساله درباره رفیقش هدایت بود. حسن قائمیان متولد ۱۲۹۵. نویسنده و مترجم. دارنده دانشنامه عالی حوزه اقتصاد از پاریس در سال ۱۳۱۳، مردی که از سال ۱۳۰۸ نقد تناتر می‌نوشت. سال ۲۷ «گروه محکومین» کافکا را ترجمه کرده بود و یک سال پیش از آن کتاب «کارخانه مطلق‌سازی» کارل چاپک را. در دهه سی نیز کتاب‌هایی چون «مصدر سرکار ستوان» از یاروسلاو هاشک، میهمان مردگان در کنیسه ما از کافکا را. نوشته‌هایش بعد از مرگ هدایت، در رسانه‌ها -بویژه فردوسی و سپیدسپاه- قیامتی به پا کرد؛ مردی که شاهد دست‌اول خاطرات بالای ۱۸ سال هدایت در خوشباشی‌ها و شب‌زنده‌داری‌ها بود، موجودی نحیف و شوخ و کلی‌مآب که در جوانی، با هدایت سوار بر درشکه، لاله‌زار را بالا‌پایین می‌کردند و نویسنده‌های دیگر می‌دیدند که حسن آقا با صورت بزرگ‌کرده توی کالسه نشست است. کار آنها دست انداختن دنیا و مافیها بود.

سال‌ها بعد از آن که هدایت خودش را ترکاند حسن آقا هم دیگر دستش فلج شده بود و آنقدر بدهکاری بالا آورده بود که به فکر افتاده بود کتاب‌هایش را حراج کند و قرض و قوله‌هایش را پس بدهد و با الباقی پول‌ها برای معالجه دست‌ازکار افتاده‌اش به خارج برود؛ تازه چند وقتی از این پیشفروش‌ها گذشته بود که در شهریور ۱۳۵۴ زندگی‌اش دچار حریق شد و کتاب‌ها، دست‌نوشته‌ها، آثار نیمه‌تمام و چاپ‌نشده‌اش در آتش سوخت. همین زمان‌ها بود که به حاج‌نوری -مجسمه‌ساز معروف- گفت: «من دیگر به شکل بوف‌کور هدایت درآمده‌ام. آرزو می‌کنم بتوانم به پاریس بروم و در گورستان پرلاش کنار قبر صادق به زندگی خاتمه دهم.» اما زندگی معمولاً به حرف نویسنده‌ها و خیال‌پردازان گوش نمی‌دهد. جنازه قائمیان تا دوشنبه ۲۲ خرداد ۱۳۵۵ در بیمارستان بانک ملی آخرین نفس را کشید و گذرش به ماتمکده پاریس نیفتاد. وقتی داشت می‌مرد خوشگل‌ترین یادگاری‌هایش فقط چند کارت پستال از هدایت بود و شعری دستنویس به خط نستعلیقی لرزان از او که در آن نوشته بود:

جز توارثی و یادبودی
از من به جهان نماند ای عکس...